

خدا جون سلام به روی ماهت...

# جادوی چیکی

جلد ۴: اردوی شبانه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جباروی چوپنی

۴

اردوی شبانه

سارا ملانسکی ★ لورن میریکال ★ امیلی جنکینز ★ مهناز بهرامی

سرشناسه: ملانسکی، سارا، ۱۹۷۷ - م. Mlynowski, Sarah  
عنوان و نام پدیدآور: اردوی شبانه / نویسنده سارا ملانسکی، لورن میریکال، امیلی جنکینز؛ مترجم مهناز بهرامی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۸ ص:، ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
فروست: جادوی چیکی: ۴.  
شابک: دوره: ۳-۱۸۲-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۱، ۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۱۸۶-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۱  
یادداشت: فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2018, Dragon overnight, First edition,  
یادداشت: عنوان دیگر: جادوی چیکی ۴: اردوی شبانه.  
عنوان دیگر: جادوی چیکی ۴: اردوی شبانه.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: میریکال، لورن، ۱۹۶۹ - م.  
شناسه‌ی افزوده: Myracle, Lauren  
شناسه‌ی افزوده: جنکینز، امیلی، ۱۹۶۷ - م.  
شناسه‌ی افزوده: Jenkins, Emily  
شناسه‌ی افزوده: بهرامی، مهناز، ۱۳۴۸ - م. مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۴ ۱۳۹۷ الف ۶ / ۳۶۲۲ PS  
رده‌بندی دیوینی: [ج] ۸۱۳/۶  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۳۶۰۵۳  
۷۰۶۵۰۱



انتشارات پرتقال

**جادوی چیکی جلد ۴: اردوی شبانه**

نویسندگان: سارا ملانسکی، لورن میریکال، امیلی جنکینز

مترجم: مهناز بهرامی

ویراستار: سمیرا امیری

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۱-۱۸۶-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۱

شابک دوره: ۳-۱۸۲-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



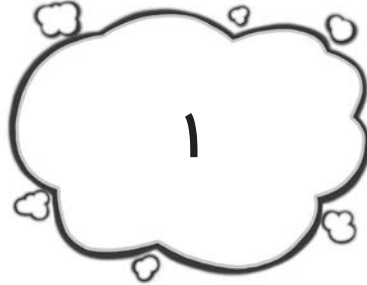
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com







نُری هورس<sup>۱</sup> بالا و پایین می‌پرید و دست‌هایش را روی سرش تکان می‌داد. «ایول! سه روز مدرسه نمی‌ریم!» یکی از صبح‌های خنک و دل‌انگیز ماه نوامبر بود. با این‌که باران نمی‌بارید، نُری چکمه‌های بنفش محبوبش را پوشیده بود. یک کلاه بافتنی لبه‌دار هم روی موهای وزوزی‌اش چپانده بود. پارکینگ‌رو باز مدرسه‌ی جادوی دان‌ویدل<sup>۲</sup> پراز خانواده‌هایی شده بود که داشتند بچه‌هایشان را از ماشین پیاده می‌کردند. یک‌عالمه ساک و کوله‌پشتی هم کنار اتوبوس آبی خوش‌رنگی تلنبار شده بود که آمده بود بچه‌ها را ببرد گردش علمی. خاله مارگو<sup>۳</sup>، نُری را بغل کرد تا با او خداحافظی کند. خاله‌ی نُری درشت‌اندام و خوش‌فکر بود با پوستی بسیار روشن؛ برعکس خود نُری که دختری سرخوش بود با پوستی تیره و هیگلی لاغر و تُرکه‌ای. خاله مارگو گفت: «اردوی مدرسه هم جزئی از مدرسه‌ست دیگه.»

---

1- Nory Horace

2- Dunwiddle

3- Margo

نُری گفت: «ولی نه برای من.» خودش را از بغل خاله مارگو بیرون کشید و دوباره بالا و پایین پرید. «نه ریاضی! نه تحلیل شعر! نه اجرای تفسیری! داریم می‌ریم اژدها ببینیم! هورا!»

ماری‌گلد راموس<sup>۱</sup> گفت: «تازه فقط اون‌ها رو نمی‌بینیم که؛ ازشون مراقبت هم کنیم.» ماری‌گلد یکی از دوستان نُری بود؛ ولی نه بهترین دوستش. او دختری بود با موهای بلند و تیره که کاپشن چرم و دستکش‌های پشمی زردی پوشیده بود؛ لبخندی دل‌نشین هم بر لب داشت.

نُری پرسید: «یعنی می‌تونیم بهشون غذا بدیم؟ ناز و نوازششون کنیم؟ ببریم بگردونیمشون؟ یا ناخن‌های پاشون رو بگیریم؟ من که بدم نمی‌آد ناخن‌های پای یه اژدها رو بگیرم. جدی می‌گم، بدم نمی‌آد.»

خاله مارگو گفت: «اژدهاها که ناخن‌آرایی نیاز ندارن؛ اون‌ها توان‌بخشی می‌خوان. الان هم برای این توی پناهگاه اژدها زندگی می‌کنن که صدمه دیدن و نمی‌تونن توی حیات وحش دوام بیان.»

نُری گفت: «می‌دونم؛ ولی بعضی‌هاشون خوب می‌شن و به محل زندگی‌شون توی طبیعت برمی‌گردن؛ مگه نه؟»  
خاله مارگو سر تکان داد. «آره و بقیه‌شون دیگه تا ابد توی مرکز نگه‌داری حیوانات وحشی می‌مونن.»

ماری‌گلد پرسید: «یعنی می‌تونیم افسارشون رو بگیریم و اون‌ها رو ببریم بیرون بچرخیم؟ منظورم فقط کوچولوهاشونه، نه بزرگ‌هاشون.»

خاله مارگو با خنده سرش را به علامت نه تکان داد. «بهتره من برم دیگه. مشتری دارم.» و یک بار دیگه نُری را بغل کرد. «دلم برات تنگ می‌شه.»  
نُری با نیش باز گفت: «من اون‌قدر مشغول ناز و نوازش اژدهاها می‌شم که دلتنگی یادم می‌ره.»

«فقط نکنه یه‌وقت یکی‌شون رو برداری با خودت بیاری خونه‌ها. اون‌ها

---

1- Marigold Ramos



تا وقتی کوچولوئن بامزن، وقتی بزرگ‌تر می‌شن گُلی جا می‌گیرن!« خاله مارگو این را گفت و با لبخند شالش را دور گردنش پیچید؛ بالاتنه‌اش را کمی جلو آورد و آماده‌ی پرواز شد. بعد هم پرواز کرد و رفت تا نزدیک‌ترین مسافر تا کسی هوایی‌اش را سوار کند.

پرواز یکی از پنج جادوی معمولی بود؛ شعله، تبدیل، کرک و چشمک هم چهار جادوی دیگر بودند.

پروازی‌ها پرواز می‌کردند.

شعله‌ها با آتش و گرما سروکار داشتند.

تبدیلی‌ها خودشان را به حیوان تبدیل می‌کردند.

کرکی‌ها با حیوان‌ها حرف می‌زدند و با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کردند.

چشمکی‌ها هم نامرئی می‌شدند یا بقیه‌ی چیزها را نامرئی می‌کردند.

ولی جادوی بعضی‌ها معمولی نبود و نمی‌شد خیلی راحت اسم یکی از جادوهای پنجگانه را روی آن گذاشت؛ مثلاً جادوی نُرّی یا جادوی ماری‌گلد. ماری‌گلد چیزها را کوچک می‌کرد و دیگر نمی‌توانست آن‌ها را بزرگ کند. نُرّی هم یک تبدیلی وارونه بود.

نُرّی هم مثل بقیه‌ی آدم‌ها وقتی به سن ده‌سالگی رسید، جادویش رو شد، ولی خیلی زود همه فهمیدند جادویش... اوممم! غیرمعمولی است. او به حیوان‌های معمولی مثل بچه‌گره، سگ یا بزغاله تبدیل نمی‌شد؛ در عوض به حیوان‌های ترکیبی تبدیل می‌شد. مثلاً به یک پاپی<sup>۱</sup> با پاهایی مثل پاهای ماهی مرکب<sup>۲</sup>؛ پاپی‌ماهی! یا به یک بچه‌گره که نصفش ازدها بود؛ گرازدها! پدر نُرّی، دکتر استون هورس<sup>۳</sup>، رئیس یک مدرسه‌ی جادوی خصوصی و گران به اسم مدرسه‌ی دانا بود؛ یکی از بهترین مدرسه‌های کشور. خواهر و

۱- نوعی سگ پاکوتاه

۲- نوعی ماهی که پاهایی شبیه هشت‌پا دارد و موقع احساس خطر چیزی مثل مُرکب (جوهر) توی آب پخش می‌کند.

3- Stone Horace

برادر بزرگ‌تر نری هم آن‌جا درس می‌خواندند.  
اما نری در امتحان ورودی مدرسه‌ی دانا رد شده بود.  
پدر دیگر به نری امید نداشت. برای همین هم او را فرستاد تا با خاله‌اش  
مارگو زندگی کند. خاله مارگو در نزدیکی مدرسه‌ی جادوی دان‌ویدل زندگی  
می‌کرد؛ مدرسه‌ای دولتی که به‌تازگی یک کلاس آزمایشی به اسم کلاس  
جادوی وارونه راه انداخته بود. اسم نری را هم توی آن کلاس نوشتند.  
اتفاقاً معلم نری، خانم استارا، معلمی فوق‌العاده عالی از آب درآمد و چون  
غیر از نری فقط هفت دانش‌آموز پنجمی دیگر توی کلاس جادوی وارونه بود،  
خانم استارا فرصت داشت تا به‌اندازه‌ی کافی برای همه وقت بگذارد.  
توی پارکینگ، الیوت کان<sup>۲</sup> و پپر فن<sup>۳</sup> پیش نری و ماری گلد آمدند. الیوت  
بهترین دوست نری و پسری با جادوی شعله‌ی وارونه بود؛ او به‌جای این‌که  
چیزها را گرم کند، آن‌ها را منجمد می‌کرد.

پپر هم یکی دیگر از بهترین دوست‌های نری به حساب می‌آمد. او دختری  
ریزه‌میزه بود؛ مخصوصاً توی آن کاپشن پفکی گنده‌اش. او آمده بود دوستانش  
را بدرقه کند، چون خودش قرار نبود با آن‌ها به اردو برود. مسئولان پناهگاه  
اژدها فکر می‌کردند جادوی پپر برای اژدهایان، خیلی خطر دارد. پپر درنده  
بود؛ درندگی نوعی جادوی کمیاب از گروه کرکی‌های وارونه به حساب می‌آمد.  
اگر یک کرکی معمولی فقط می‌توانست کاری کند سنجاب‌ها دوستش داشته  
باشند، جادوی پپر باید کاری می‌کرد سنجاب‌ها او را بپرستند. ولی پپر  
به‌جای این‌که حیوان‌ها را افسوس و مطیع خودش کند، آن‌ها را می‌ترساند.  
سنجاب‌ها وقتی او را می‌دیدند، چشمان کوچک خود را کوچک‌تر می‌کردند و  
پا به فرار می‌گذاشتند؛ جوجه‌تیغی‌ها شیرجه می‌زدند توی سوراخ‌هایشان و

---

1- Starr

2- Elliott Cohen

3- Pepper Phan

چرخ‌ریسک‌ها از ترس، خودشان را خیس می‌کردند.  
 نری گفت: «هنوز باورم نمی‌شه تو نمی‌آی.»  
 پیر گفت: «واقعاً نمی‌تونم بیام. اگه با درندگی‌م یه اژدهای مجروح رو  
 وحشت‌زده کنم، ممکنه بیشتر به خودش صدمه بزنه یا اگه یه اژدهای پرنده  
 رو بترسونم، ممکنه فرار کنه.»  
 نری لب‌ورچید و گفت: «می‌دونم. ولی اصلاً عادلانه نیست!»  
 پیر شانه‌هایش را بالا انداخت. «طوری نیست، عوضش چند روز مدرسه  
 نمی‌رم. به جای منم خوش بگذرون، باشه!» و خیلی کوتاه و سریع نری را بغل  
 کرد و رفت؛ جوری که نری فرصت نکرد او را بغل کند.  
 نری، ماری‌گلد و ایوت برای لحظه‌ای ساکت و جدی شدند. بعد، نری  
 سعی کرد به چیزهای خوب فکر کند. از دوستانش پرسید: «به نظرتون  
 می‌تونیم شب‌ها تا دیروقت دیروقت بیدار بمونیم؟»  
 ایوت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «ما پسرها که قراره یه  
 شب تا صبح رو توی خوابگاه راجع‌به اشباح حرف بزیم.»  
 نری گفت: «ما هم قراره خانم استار رو با پیژامه ببینیم!» و رو کرد به  
 ماری‌گلد. «به نظرت لباس چه رنگی می‌پوشه؟»  
 ایوت گفت: «صورتی جیغ.»  
 ماری‌گلد گفت: «قرمز آلبالویی.»  
 خانم استار همیشه لباس‌های رنگ روشن می‌پوشید. آن روز هم یک  
 جفت کفش ورزشی سبز روشن، شلوار لی آبی و کاپشن نارنجی براق به تن  
 داشت که خیلی به پوست تیره‌اش می‌آمد. بالای سرش هم آندرس پادیلو<sup>۲</sup>  
 با یک طناب توی هوا معلق بود.  
 آندرس یک پروازی وارونه بود. او هم مثل پروازی‌های معمولی می‌توانست

۱- نوعی پرندگی کوچک خوش‌صدا که بیشتر در آمریکای شمالی زندگی می‌کند.

پرواز کند، ولی نسبت به پروازی‌های هم‌سن‌وسالانش، خیلی بالاتر می‌رفت. قسمت وارونه‌ی جادویش این بود که نمی‌توانست خودش را کنترل کند و همین‌طور بالا می‌رفت.

بالا و بالاتر.

آندرس خیلی وقت‌ها برای این‌که مدام توی هوا معلق نباشد یک کوله‌پشتی پر از آجر روی دوشش می‌انداخت. توی آن لحظه هم کوله‌پشتی‌اش را پرستار رایلی<sup>۱</sup> داشت می‌آورد. آقای رایلی، پرستار مدرسه، توی این گردش علمی، دومین مراقب بچه‌ها بود. امروز اولین باری بود که نُری، او را بدون روپوش پرستاری می‌دید. او یک شلوار شش‌جیب و پلیوری پشمی پوشیده بود که به نظر نُری او را سرسخت و خشن نشان می‌داد. با این لباس‌ها انگار مردی جنگلی و زمخت بود، نه یک مرد ساده و دل‌نازک که به بچه‌ها قرص ضدسرفه و چسب زخم می‌داد.

پرستار رایلی سرش را به نشانه‌ی سلام برای خانم استار تکان داد و کوله‌ی پر از آجر آندرس را با زور به دوش انداخت. هنوز نصف راه را تا رسیدن به اتوبوس نرفته بود که از شدت سنگینی، کوله را انداخت، تلوتلو خورد و دست‌هایش را به زانوهایش گرفت تا نیفتد. زیر لب گفت: «اوف، چه سنگینه!» نُری بلند و جدی گفت: «بچه‌ها ما باید به پرستار رایلی کمک کنیم کیف‌ها رو بار بزنه.»

نُری، ماری‌گلد و الیوت صفی تشکیل دادند تا کیف‌ها را دست‌به‌دست به پرستار رایلی برسانند. پرستار رایلی هم همه‌ی وسایل را مرتب توی جعبه‌ی زیر اتوبوس می‌چید.

سباستین<sup>۲</sup> هم پیش آن‌ها رفت. لباس‌هایش مثل همیشه کمی رسمی بود؛ انگار به جای پناهگاه حیوانات وحشی می‌خواست برود عروسی. او

---

1- Riley

2- Sebastian

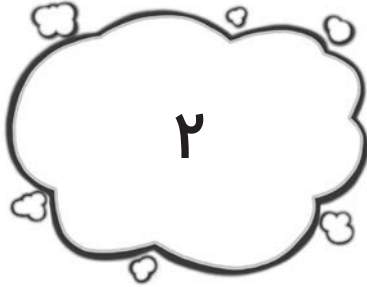
پوست بسیار روشن و گونه‌های قرمز کم‌رنگی داشت. قیفی هم دور سرش بسته بود؛ مثل همان قیف‌هایی که وقتی سگی را عمل می‌کنند دور سرش می‌بندند تا نتواند خودش را لیس بزند یا اذیت کند.

سباستین یک چشمکی وارونه بود. چشمکی‌های معمولی می‌توانستند خودشان یا چیزهای دیگر را نامرئی کنند؛ اما سباستین برعکس بود و می‌توانست چیزهای نامرئی را ببیند؛ مثلاً امواج صدا را. او به بقیه از زیبایی امواج موسیقی می‌گفت و این‌که موسیقی الگویی پیچیده و ظریف دارد؛ ولی شلوغ‌پلوگی و همهمه چشم‌هایش را اذیت می‌کرد و سرش را درد می‌آورد. برای همین هم، آن روز که قرار بود به این گردش پرسروصدا برود، قیفش را پوشیده بود. قیف، جلوی امواج صداهایی را می‌گرفت که او را اذیت می‌کردند؛ البته نه جلوی همه‌ی امواج را.

بالاخره وقت رفتن رسید. اتوبوس، کامل در اختیار آن‌ها بود. نُری پرید و رفت ردیف عقب. ایوت هم نشست کنارش. نُری به صندلی پلاستیکی، اما چرم‌مانند اتوبوس تکیه داد و از هیجان دل توی دلش نبود. با خودش فکر کرد یعنی می‌شود کسی برق چشمان خودش را حس کند؟

سرش را چرخاند سمت چپ. «ایوت! چشم‌هام داره برق می‌زنه؟»  
«چی؟»

«هیچی.» خودش مطمئن بود که برق می‌زد.



طنابی که دور دست آندرس بسته بود کشیده شد و او داد زد: «آهای!» او همیشه طاق باز روی هوا شناور بود و آسمان دوست داشتنی و خسته کننده‌ی همیشه در صحنه را نگاه می کرد، اما آن لحظه توی هوا دَمَر شده بود و قلبش تندتند می زد.

درهای اتوبوس بسته شده بودند.

کاملاً بسته!

خانم استار که آن سر طناب آندرس را در دست داشت هم داخل اتوبوس بود. و اتوبوس راه افتاد.

آندرس جیغ زد: «آهای!» صدایش مثل سنگی که توی آب می افتد، در هوا طنین انداخت. راننده‌ی اتوبوس گاز داد. همه، آن پایین، روی صندلی‌ها نشستند و آندرس را فراموش کرده بودند.

او درباره‌ی دنیا این طور فکر می کرد؛ همه، غیر از او آن پایین هستند. از وقتی توی کلاس چهارم جادوی وارونه اش رو شد، دنیا برای او دو قسمت شد: این بالا (آسمان) و آن پایین (زمین).

کاش حداقل کسی را در آسمان داشت، ولی پروازی‌های معمولی به ندرت به خودشان زحمت می‌دادند که حتی با او حرف بزنند و هیچ‌کدام از دوستان جادوی وارونه‌اش هم اصلاً نمی‌توانستند پرواز کنند؛ البته غیر از تُری؛ وقتی که بال درمی‌آورد.

راننده گاز داد و به سمت درِ پارکینگ مدرسه رفت.

آندرس با خودش فکر کرد: «اینه رسمش؟ اینه واقعاً؟!»

خوشبختانه باد و سرعت اتوبوس باعث شد او تا کنار پنجره‌های اتوبوس پایین بیاید. روی صندلی عقب تُری را دید که لبخندی سرخوشانه به لب داشت و با چشم‌هایش کارهای عجیب‌وغریب می‌کرد.

آندرس تق‌تق به شیشه زد. «هی!»

تُری از جا پرید. به آندرس نگاه کرد. با خوشحالی لبخند زد و بلند گفت: «آندرس!» و برایش دست تکان داد.

بله واقعاً برایش دست تکان داد.

صورت آندرس در هم رفت و داد زد: «بذارین پیام تو! من رو جا گذاشتین!» تُری پیشانی‌اش را چین انداخت و دهانش از تعجب مثل یک صفر گنده باز شد. بعد، مثل تیر دوید توی راهروی اتوبوس.

ویژژژژ! راننده چنان ترمزی زد که آندرس به جلو پرت شد.

داد زد: «آخ!» و مچش را که طناب به آن فشار آورده بود، مالید. نکند مچش در رفته یا شکسته باشد؟! حتی احتمال داشت دستش مثل یک ماهی بی‌جان کنده و پرت شود و تُری و بقیه اصلاً متوجه هم نشوند!

یعنی اگر دستش کنده می‌شد، مثل خودش توی هوا شناور می‌ماند؟ یا می‌افتاد روی زمین؟ به‌هرحال حس بدی بود و آندرس به نظر خودش خیلی بدشانس بود.

خانم استار در اتوبوس را هل داد و به طرف او دوید؛ سرِ دیگر طناب هم دور مچش بود. «خیلی معذرت می‌خوام آندرس. حواسم به سبستین پرت شد.

اوممم، انگار یه کم اضطراب هم دارم. آخه اولین گردش علمی‌م و اولین سال تدریسمه. هزارتا چیزمی‌آد توی کله‌م و می‌ره. من واقعاً عذرمی‌خوام. نمی‌دونم چه‌طور ازت معذرت‌خواهی کنم.» و با زحمت آندرس را کشاند داخل اتوبوس. آندرس چشم‌هایش را به بالا چرخاند و گفت: «طوری نیست. بهش عادت کردم.»

وقتی که دیگر داخل اتوبوس بودند، خانم استار طناب را از میچ خودش باز کرد و گفت: «خب، خوشحالم که خوبی. کوله‌ی آجری‌ت رو بنداز روی شونه‌ت و برو یه صندلی پیدا کن. یادت نره کمر بندت رو ببندی!»  
اتوبوس سریع راه افتاد.

آندرس هم فوراً بالا رفت و گرومب! با کمر به سقف اتوبوس خورد. از آن بالا دنبال کوله‌پشتی‌اش گشت. یعنی کجا بود؟  
می‌توانست از خانم استار بپرسد، ولی دید شرایط سباستین بحرانی بود؛ او داشت غرغر می‌کرد و سر جایش وول می‌خورد. کیف پلاستیکی دور سرش هم با او عقب و جلو می‌رفت.

سباستین نالید و گفت: «خیلی وزوز هست. خیلی سروصدا می‌آد.»  
خانم استار کیف پسر را صاف کرد. پرستار رایلی به او پیشنهاد داد چشم‌هایش را ببندد.

سباستین غرزد: «شما نمی‌فهمین چی می‌گم! آگه چشم‌هام رو ببندم یه کم بهتر می‌شم، ولی باز هم نور ذره‌ذره می‌آد داخل. باورم نمی‌شه چه‌طور یادم رفت چشم‌بندم رو بردارم. لرزش موتور اتوبوس، خرخر دنده... همه روی اعصابن!»  
خانم استار نیم‌نگاهی به پرستار رایلی کرد که یعنی کاری بکند. «کسی شالی چیزی نداره ببندیم روی چشم‌هاش؟ کیف کافی نیست!»

اتوبوس پیچید سمت راست و از پارکینگ بیرون رفت. آندرس هم راهش را گرفت که برود ته ماشین. او برای نشستن روی صندلی واقعاً کوله‌پشتی‌اش را لازم داشت. این طرف و آن‌طرف را نگاه کرد.



نه نبود.

توی اتوبوس نبود.

اتوبوس پیچید و آندرس مثل توپ بالا و پایین شد. دوباره به سقف خورد و داد زد: «یکی نیست به من کمک کنه؟»  
ویلا اینگبرگ<sup>۱</sup> از روی صندلی اش پرید و جست زد که طناب را بگیرد.  
«گرفتمت!»

اتوبوس به دست انداز رسید. طناب از دست ویلا رها شد و آندرس دوباره به سقف خورد.

ویلا با بغض گفت: «ولت کردم.» و چشم‌هایش پر از اشک شد. بعد هم قطره‌های درشت و گرد باران روی او و بغل دستی اش، ماری گلد، بارید. ویلا شعله‌ای وارونه بود؛ به جای آتش، جادوی آب داشت. او می‌توانست کاری کند باران ببارد؛ البته فقط جاهای سرپوشیده و بیشتر وقت‌ها موقعی که ناراحت می‌شد هم غیرارادی این کار را می‌کرد.

ماری گلد سریع دستش را گذاشت روی سمعک‌هایش که خیس نشوند.  
نُری پرسید: «وای! خانم استار، چتر آوردین؟ خانم استار؟!»  
اما خانم استار تمام مدت آن جلو پیش سباستین نشسته بود و میان آن‌همه سروصدا، صدای نُری را نمی‌شنید.

الیوت گفت: «صبر کن. من درستش می‌کنم.» با حالت خاصی دستش را مثل شعبده‌بازها تکان داد و مشتش کرد. بعد انگشتانش را یک‌دفعه باز کرد. قطره‌های باران ویلا به تگرگ تبدیل شدند.

ماری گلد بلند شد. «وای! من می‌رم به جای دیگه.» و رفت روی صندلی خالی آن طرف‌تر نشست که تگرگ روی آن نمی‌بارید.  
نُری کلاهش را برداشت و محض احتیاط داد به ماری گلد.

آندرس آن بالا می‌ترسید. اتوبوس تلق‌تلوق کنان توی جاده پیش می‌رفت

---

1- Willa Ingeborg

و ستون فقرات آندرس گرومب گرومب به سقف می خورد. آندرس دوباره داد زد: «من هنوز این بالام! و هنوز کمک لازم دارم!»

بکس کاپور بالا را نگاه کرد. بکس هم یک تبدیلی وارونه بود. او پسری با موهای خیلی کوتاه و پوستی سبزه بود. علاقه‌ی خاصی هم به پوشیدن تی‌شرت‌هایی داشت که عکس گروه موسیقی راک، کوسه یا دزدان دریایی روی آن‌ها بود. او به جای تبدیل شدن به حیوان، به اشیاء تبدیل می‌شد. بیشتر هم به سنگ، یک بار هم به پیانو تبدیل شد و چندباری به صندلی چرخ‌دار. بکس گفت: «هی، من یه فکری دارم!»

نُری مثل فشنگ از جا پرید و بلند گفت: «فهمیدم! گُرُبز می‌شم!»  
بکس پرسید: «یعنی ترکیب بچه‌گربه و بزغاله؟ چه فایده‌ای داره اون وقت؟»  
«خب بزغاله تگرگ می‌خوره دیگه!»

بکس گفت: «آخه تگرگ کف ماشینه.» و به بالا اشاره کرد. «آندرس چسبیده اون بالا.»

الیوت گفت: «ولی نه، تگرگ نمی‌خوره.»  
نُری گفت: «چرا، بزها همه چیز می‌خورن!»  
الیوت گفت: «حالا چرا گربه بهش اضافه می‌کنی؟»  
نُری گفت: «برای اندازه‌ش دیگه، خنگول! واقعاً فکر می‌کنی خیلی کار خوبیه یه بزراه بندازیم وسط اتوبوس؟ آره؟»

آندرس دید که نُری تغییر کرد؛ صورتش مچاله شد و انگار... انگار موج برداشت. بکس گفت: «نُری، گربز فکر خوبی نیست!» ولی چشم‌های نُری دیگر قلبه شده و ماهیچه‌هایش مثل آب موج برداشته بودند. وقتی موهایش توی کله‌اش ناپدید می‌شد، مو به تن آدم سیخ می‌شد. کمی بعد هم دُم درآورد و بدنش شکل بچه‌گربه‌ی سیاه و سر و پایش شکل بزغاله‌ای کوچک شد. شاخ‌های بسیار بلند بزغاله تقریباً رو به پایین خم بودند.

نُری گریز گفت: «بععع! بععع!» و سریع کمر بند صندلی اش را خرچ خرچ جوید. بعد هم تلوتلو خوران رفت به طرف توپ‌های تپله‌مانند نگرگ که داشتند کف انوبوس قل می‌خوردند. بکس تق زد روی پیشانی خودش.  
آندرس داد زد: «بچه‌ها؟» انوبوس سر پیچ داشت می‌چرخید و او دوباره گرومب‌گرومب می‌خورد به سقف. «یکی به من کمک کنه!»  
نُری گریز لیز خورد. هر کدام از پاهایش به طرفی رفت. پخیش زمین شد و نعره کشید.

آندرس شنید که بکس زیر لب غرغر کرد و گفت: «محض رضای سبزیجات!» بعد هم کمر بندش را باز کرد، از جا بلند شد و طناب آندرس را گرفت. برعکس ویلا، او طناب را محکم گرفت. به‌زور آندرس را کشید پایین و روی یک صندلی نگه داشت.

به او گفت: «می‌خوام تغییر شکل بدم. ببخشید اگه یه کم عجیبه.»  
یک‌دفعه بکس به سنگ تبدیل شد؛ یک سنگ خیلی بزرگ روی پای آندرس.  
آخیش! آندرس بالاخره روی صندلی اش میخ شد. می‌توانست فشار جادویش را حس کند که تلاش می‌کرد او را بلند کند، ولی نمی‌توانست. وزن سنگ بکس او را پایین نگه می‌داشت.

آن جلو خانم استار بالاخره موفق شده بود سباستین را سر جایش بنشانند. او کیف را از دور سر سباستین باز کرده و پلیور پشمی پرستار رایلی را دور سر او پیچیده بود. سباستین پاهایش را جمع کرده بود توی شکمش، دست‌هایش را حلقه کرده بود دور ساق پایش و آرام روی صندلی به عقب و جلو تاب می‌خورد.  
بالاخره خانم استار برگشت تا ببیند پشت سرش چه خبر است. «نُری! ویلا! اون‌جا چه خبره؟»

با صدای پُق، نُری به حالت اولش برگشت. خودش را به پشتی یکی از صندلی‌ها گرفت تا بلند شود و روی دو پایش بایستد. «هیچی خانم استار. چیزی نیست!»

خانم استار گفت: «لطفاً بشین سر جات نُری. کمر بندت رو هم ببند!»  
نُری کمر بندش را جویده بود، ولی به حرف خانم استار گوش داد و رفت  
روی یک صندلی دیگر نشست.

خانم استار گفت: «ویلا انگار داری بارون می‌باری.»  
ویلا آهسته جواب داد: «یه کم.»

«و تو الیوت، داری بارون رو تگرگ می‌کنی؟»  
«یه جورهایی!»

خانم استار پیشانی‌اش را مالید. «خب، به نظرم بد نیست. همین‌طور  
منجد کن تا ویلا آروم بشه.»

الیوت به نشانه‌ی اطاعت سرش را تکان داد.

خانم استار ویلا را تشویق کرد که نفس عمیق بکشد و شعری را از بُر بخواند  
که همه‌شان قبلاً حفظ کرده بودند. شعر درباره‌ی پری دریایی بود. به بیت  
سوم که رسید، ابر جادویی باران‌زا ناپدید شد.

خانم استار بچه‌ها را شمرد. پیشانی‌اش را چین انداخت و گفت: «بچه‌ها  
بکس کجاست؟»

آندرس به روی پایش اشاره کرد.

خانم استار سری تکان داد و گفت: «آهان. باشه.»

آندرس فکر کرد: زندگی با یه مشمت آدم چپکو چه قدر سخته. آدم باید  
نگران هزارتا چیز باشه.

نُری نگاهی محبت‌آمیز به آندرس انداخت و خم شد آن طرف راهرو و یک  
بسته پاستیل درآورد. پاستیل‌هایی به شکل ماشین آتش‌نشانی.  
خودش هم دوتا برداشت.

به آندرس گفت: «ببخشید که این‌جوری شد. حالا خوبی؟»

«آره خوبم.»

نُری پاستیل‌ها را دست‌به‌دست داد به بقیه.